

نام نویسنده: عسل لشنی

سن: ۱۳

دبیرستان علامه ی قزوینی منطقه ی ۱۴

تحصیلات: پایه هفتم

نام داستان: تاج سبز

دهکده ی کوچکی بود که تعدادی خانواده در آنجا زندگی میکردند، در کلبه ای کوچک خانواده ی چهار نفری زندگی

میکردند... خانواده دو دختر داشتند. دختر بچه ای هشت ساله که عاشق حیوانات بود. کمی بازیگوش بود و همیشه در طبیعت مشغول گشت و گذار بود شجاعت عجیبی داشت، کنجکاوی پایان ناپذیری داشت و دوست داشت از کل طبیعت سر دربیآورد و همه چیز را بفهمد. دخترک بچه روباه کوچکی داشت که آن را خیلی دوست داشت، دختری که کمی بزرگتر بود ده ساله بود و شجاعت کمتری نسبت به دختر کوچک داشت!

کمی درون گرا تر بود. عاشق گل و گیاه بود... عاشق آسمان پر ستاره ی شب... و هر چیزی که به طبیعت مربوط میشد، البته مگر کسی هم هست که طبیعت را دوست نداشته باشد؟ مگر میشود کسی از آن حیوانات زیبا و دوستداشتنی بدش بیاید؟

هر شب دخترک ها از مادر و پدر خود اجازه میگرفتند که به جنگل کوچک رو به روی کلبه ی چوبیشان بروند اما آنها میگفتند که خطرناک است با این حال دخترک ها بیشتر اسرار های کودکانه میکردند و مادر و پدر هم قبول میکردند اما به شرط آنکه دخترک ها بیشتر از دو متر از کلبه دور نشوند!!!

دو خواهر کوچک روی چمن ها دراز میکشیدند و از درخت ها و طبیعت لذت می بردند... نسیم خنکی موهایشان را نوازش میکرد و صورتشان را قلقلک میداد، خنکی هوا سر حالشان میکرد... رطوبت لذت بخش چمن ها... بوی نم باران همه چیز دلنشین بود... تنها چیزی که زیبایی نداشت، خبر ها و شایعاتی بود که از شهر به دهکده رسیده بود که مردم را نگران میکرد.

تا اینکه یک شب...

وقتی دخترک ها طبق معمول رو به روی کلبه مشغول بازی بودند صدای هایی شنیده شد صدای جیغ و داد و صداهای عجیب و غریب دختر ها ترسیدند و داخل خانه رفتند دیدن که مادر و پدرشان هم متوجه ی صدا ها شده اند و دارند لباس های خود را میپوشند تا بروند و ببینند که چه اتفاقی موجب به وجود آمدن آن صداهای عجیب شده بود؟!)

مادر به دختر ها گفت :((من و پدرتان میرویم ببینیم چه شده در کلبه بمانید در کلبه را قفل میکنم.))

آرتمیس که دختر کوچک بود موهای مَواج و حنایی اش را از صورتش کنار زد و گفت:«مامان ما هم باهاتون میایم...میتروسم داخل کلبه تنها بمانم.»(الکی این را گفت که پدر و مادرش آنها را همراه خود ببرند.

پدر گفت:«باشه دخترم بیایید برویم.»

از کلبه بیرون رفتند کمی مسیرشان طول کشید چون آهسته راه رفتند اما وقتی رسیدند شوکه شدند و دختر بزرگ تر که کژال نام داشت در گوش خواهرش پیچ کرد:((کاش به مادر نمیگفتی که با آنها بیاییم اینجا کمی ترسناک است.»

حالا چه چیزی آنها را اینقدر ترسانده بود؟خانه ی یکی از مردم فرو ریخته بود و ویران شده بود،مزرعه اش خراب شده بود و خاک های مرتب حالا در اطراف خانه پراکنده بودند...محصولات آنها خراب شده بودند بوته های کوچک گوجه قطع شده بودند درخت ها شکسته شده بودند میوه های آنها له شده بودند..

آرتمیس فوراً به سمت خانه ی ویران شده و صاحب های آنها دوید و پرسید:((چه شده ؟ افراد خانواده که آسیب ندیده اند؟))

پدر خانواده ی آسیب دیده جواب داد:((نه نه..خدا را صد هزار مرتبه شکر بلایی سر افراد خانواده نیامد.فقط کل خانه ویران شده..))

آرتمیس اینبار کنجکاو تر و هیجان زده تر از همان مرد پرسید:((چه کسی اینکار را کرده؟کار چه چیزی بود؟شما توانستید او را ببینند؟))

_-:بله

_-:خب که بود؟!!!

_-:تاج سبز

تاج سبز همان چیزی بود که از شهر خبر هایی درموردش به دهکده رسیده بود!موجود عجیب و بدذاتی که به همه ی خانه ها با چند موجود دیگر حمله میکند و خانه های آنها را ویران میکرد....

مردم به آن خانواده کمک کردند سپس همه فوراً به خانه هایشان رفتند...در و پنجره هایشان را بستند و به هیچ عنوان بیرون نیامدند....

دوشب بعد خبر رسید؛که تاج سبز دو پیر زن و یک پیر مرد را خورده است!

وحشت بیشتری مردم را فرا گرفت..دیگر حتی برای برداشت محصولات درون مزرعه ی خود بیرون نمیامدند! آرتمیس از اینکه چرا به جای این که مردم با آن هیولا مبارزه کنند در خانه خود را حبس میکنند و با آن هیولای بد ذات مبارزه نمیکنند؟ خیلی ناراحت و متعجب بود! یک هفته صبر کردند اما آرتمیس که یک شب صبرش لبریز شده بود یواشکی وقتی که پدر و مادرش خواب بودند با کژال از خانه بیرون رفتند و پشت یک بوته پنهان شدند...دزدکی نگاه کردند، تاج سبز آن بیرون بود درست در دست های آنها. کژال ترسید و خواهرش را تنها گذاشت و بدو بدو فرار کرد. آرتمیس اینقدر مشغول تماشای تاج سبز بود که متوجه رفتن خواهرش نشد، تاج سبز موجودی بود خیلی وحشتناک... غیر قابل توصیف! تاج سبز آرتمیس را دید آرتمیس هم متوجه نگاه تاج سبز شد...و فوراً پایین بوته ها رفت... تاج سبز به او نزدیک شد تا حدی که آرتمیس صدای نفس های نفرت انگیز او را شنید. تاج سبز سرش را به آرتمیس نزدیک کرد و خواست که او را بخورد آرتمیس بلند داد زد: ((خدایا کمکم کن.. نجاتم بده»

با گفتن این کلمات... تاج سبز ترسید و سعی کرد فرار کند... مردم با شنیدن صدای آرتمیس بیدار شدند و از خانه هایشان بیرون آمدند و با تله هایی که یواشکی آماده کرده بودند او را به دام انداختند و او را کشتند...

مردم چه زمانی آن تله ها را آماده کرده بودند؟

کژال به آنها گفته بود که آرتمیس آنجاست و مردم هم با شنیدن این اتفاق دل و جرات پیدا کردند و برای نجات آرتمیس فوراً تله هایی را آماده کردند و آرتمیس و کل دهکده را نجات دادند

سپس به خوبی و خوشی تا آخر عمر زندگی کردند...

و تجربه ای که از این ماجرا کسب کردند این بود که حتماً در زمانهای بحران و شرایط خطرناک همیشه پشت هم باشند و باهم همکاری کنند، تا بتوانند دشمن را هر چند خیلی قوی باشد، شکست بدهند

عالم بزرگ همه